



خیلواکی

استقلال

www.esteqlaal.net

یکشنبه ۲۸ اپریل ۲۰۲۴

معصومه مرادی

هشت ثور، یادآور روزهای جنگ، تنهایی و ترس

روزها و تاریخ های معمولی و تکراری تقویم را تا زمانی دقیق به حافظه می سپاریم که یادآور رویداد و روایت خاصی از گذشته برای مان باشد و یا نیز، قرار بر این باشد که در روزهای آینده آن، چشم به راه اتفاقی برای خود و یا افراد نزدیک به خود باشیم. روزهای خاص تقویم را نیز، بنابر عرف رخصتی آن، به خاطر می سپاریم. هشتم ثور، یکی از آن روزهای خاص تقویم است، که در ذهن و حافظه کسانی که حداقل در دهه چهارم زندگی شان هستند و عمر گران شان را در این مدت، در این جغرافیا گذرانده اند، به جز تعطیل بودنش، که البته دیگر نیست، یادآور تلخ کامی ها و درد هایی است که با گذشت بیش از سه دهه از آن، هنوز هم برای تعداد بی شماری از افراد، جای زخم هایش عمیق و برجسته باقی مانده است.

نوریه، یکی از آن هاست؛ زنی که از آن تاریخ و آن روزها، هنوز هم، جای زخم چره را بر شقیقه هایش دارد. جای زخم چره بر شقیقه هایش از یک سو و از سوی دیگر جای خالی شوهرش، که از سال ۱۳۷۲ به این طرف، از او بی خبر است، او را به زن با اقتدار و بی احساس در برابر رنج ها و سختی های زندگی، پس از آن روزها تبدیل کرده است. نوریه از شوهرش می گوید، که در آن روزها در بازار دکان بقالی داشت. در یکی از آن روزها، بیروبار و سروصدای زیادی در بازار بلند می شود که «هله آمدند». مردم همه شروع به فرار می کنند، به جز شوهر نوریه. او از دیگران می پرسد که کی ها آمدند؟ و برایش گفته می شود: «مجاهدین». با شنیدن نام مجاهدین او نیز سر از پای نشناخته، دکان را قفل کرده و به طرف خانه می رود. نوریه می گوید که تقریباً سه روز، به شمول شوهر او، هیچ کس دکان های خود را از ترس باز نکرد. زمانی هم که پس از چند روز به دکان می رود، بیش تر وسایلش را چور کرده و برده بودند. این گونه است که شوهر نوریه بیکار می شود.

نوریه در آن زمان فقط سه سال از عروسی اش گذشته بود. یک طفل در بغل و نیز طفل دیگری در بطن داشت. نزدیک به یک ماه شوهر نوریه بیکار می ماند. از یک طرف انگیزه ای برای باز کردن دکان، از ترس چپاول دوباره، ندارد و از جانب دیگر، سرمایه ای برایش نمانده است تا بتواند سودایی برای دکان فراهم آورد. به همین دلیل، به دنبال شغل دیگری می رود. گاهی کراچی را به بازار برده و گاهی هم برای گل کاری، سر چوک ایستاد می شود، تا بتواند مخارج روزانه خانواده اش را آماده بسازد. اما در یکی از روزها، که مانند هر صبح زود با کراچی اش از خانه بیرون می رود، شام به خانه بر نمی گردد. آن شام و شام های دیگر می گذرد، اما از شوهر نوریه نشان و حتا خبری به دست نمی آید.

نوریه روزهای متواتری را در آن زمان، به سختی به دنبال شوهرش، از خانه تا چوک و بازار بیرون می آید تا نشانی از او بیابد. اما راکت پراگنی های وقت و ناوقت و نیز حضور و همناک گاه و بی گاه مجاهدین سبب می شود تا او نتواند احوال دقیقی از شوهرش بگیرد، به جز این سخن که «حتماً مجاهدین برده اند». تا این که یک روز، زمانی که نوریه پشت سودا می رود، بر کوچۀ خودشان راکتی اصابت می کند. خاک بلند می شود و نوریه به زمین می افتد. پس از چند دقیقه، از خُنکی خون و رد آن بر صورتش، متوجه می شود که زخم برداشته است. با صدای چیغ اهالی، سراسیمه به طرف خانه اش می رود.

دو هفته پس از آن حادثه، نوریه همراه هر دو طفلش، در کنار خانواده خُسر و ایورش، از شهر به قریه کوچ می کند. سال ها می گذرد و نظام ها پی هم و به سرعت تغییر می کنند. در زمان جمهوریت، خانواده کوچک نوریه دوباره به شهر و به خانۀ شان باز می گردند؛ خانه ای که دیوارهای لمیده و اتاق های مخروبه آن، برای نوریه، یادگاری از روزهای جنگ و تنهایی و ترس است. یادگاری از جای زخم بر شقیقه اش و جای خالی شوهرش، که تا امروز از او خبری ندارد. نوریه که هر دو فرزند خود را به تنهایی و بدون پدر بزرگ کرده است، در زمان کودکی فرزنداناش، همیشه در برابر این پرسش که پدرشان کجاست، هیچ پاسخی نداشته است. ولی حالا که فرزنداناش جوان شده اند و خودش را، سختی های بازمانده از جنگ، تنهایی و انتظار سی ساله، بیش تر از سنش پیر و ناتوان کرده است، دوست دارد کسی بیاید و پاسخ این سوال را برایش بدهد، که شوهرش، پدر فرزنداناش کجاست؟

گرفته شده از سایت روزنامه هشت صبح